

افسانه ما-۱۶- سروان غلامعباس فروتن

## سحرگاه های خونین تیرباران افسران توده ای

چه خوش باشد سری در پای یاری  
به اخلاص و ارادت جانسپاران  
خلاف شرط یارانست سعدی  
که برگردند روز تیر باران

سهراب با حرکتی عصبی و خشمگین پایش که شبیه لگد زدن بود، رفیقش را از خواب بیدار کرد: "پاشو بچه ها را دارن می برن اعدام کنن!"  
خبر خیلی وحشتناک و اضطراب آور و تقریباً غیرمترقبه بود و با سرعتی که بر فکر و روح از خواب بیدار شده فرود آمد مغزش را از کار انداخت و امکان تفکر از او سلب شد. حیرت زده با نگاهی وحشت زا سهراب را نگریست. اولین چیزی که به فکرش رسید، سوگند و قول علاء، نخست وزیر، در روز ۱۴ مرداد به خانواده های زندانیان بود: "به شرفم، به وجدانم، دیگر کسی از افسران سازمان نظامی را اعدام نمی کنیم."  
طوری گیج شده بود که نمی توانست عکس العملی از خود نشان دهد. مدتی به حال سر درگمی ماند تا توانست پیراهنش را بپوشد.

حیاط، ایوان و راهرو وضعی در هم و غیرعادی داشت. تعدادی پاسبان اضافه وارد بند شده بود و مسلسل های پشت بام و برج مراقبت را چند برابر کرده بودند. لوله مسلسل های سنگین که روی سه پایه نصب شده بود، به طرف پائین و به داخل حیاط ها روانه شده و نوار فشنگ از دو طرفشان آویزان بود. علی که دو هندوانه زیر بغل داشت سر به زیر انداخته، بی توجه به اطرافش، به سوی راهرو می رفت. در مدخل بند به فیاض تته زد و باز بی توجه به همه چیز روانه کریدور شد. محمداسماعیل و عبدالمجید در دو طرف اکبر که مدتها دچار بیماری حصبه بود و اکنون عوارض ناشی از آن با ناراحتی عصبی توام شده بود، راه می رفتند و مواظب او بودند. عباس رنگ به چهره نداشت ولی می خواست خودش را خونسرد نشان دهد. و همایون، رئیس بند، گیج و لاتکلیف مانده بود.

اسدالله با قد بلندی که لبخند بر لب داشت، کت و شلوار اسپرتی خود را پوشیده بود و با خون گرمی از پله های حیاط پائین می آمد. وقتی توجهش به سرهنگ حبیب که در آن سوی حیاط مشغول بستن وسایل خواب او بود، جلب شد گفت: "حبیب جان وسایل منو جمع نکن."  
ولی حبیب اصرار داشت آنها را جمع کند تا اسدالله با خود ببردشان.

منوچهر در سلولش مشغول لباس پوشیدن بود. هم سلول هایش و عده ای از زندانیان دورش حلقه زده بودند و او با شور و حرارت همیشگی مشغول صحبت بود: "قول می دهم که مردانه اعدام شود."

پیمان با خونسردی و متانت ذاتیش در راهرو، نزدیک در بند ایستاده بود و با زندانیان که دورش جمع شده بودند صحبت می کرد:  
"ما زندگی را قهرمانانه باخته ایم. ولی پیروزی ما در مرگ قهرمانانه است."

رئیس زندان با تعدادی پاسبان و درجه دار جدید وارد بند شد و به رئیس بند گفت: "آقایان تبعیدی ها زود تر حاضر بشن."

همایون مجددا پرسید: "به کجا می خواند تبعیدشان کنند؟  
و او که از قبل جوابش را آماده کرده بود گفت: "به برازجان."

و برای اثبات حرفش به سه نفر پاسبان دستور داد: "میوه ها و وسائل آقایان را برای بارگیری به هشتی منتقل کنید."

پیمان که با عظمتی خاموش به جواب رئیس زندان گوش می داد خندید: "ما را می خواهند "تبعید" کنند تو چرا می لرزی؟!"

رئیس زندان حرفی نزد. ولی لرز او از لبه پاچه شلوارش بهتر معلوم می شد. حسین، شیرمرد قویلی که از سیماهای درخشان و ستاره ممتاز آسمان مبارزات ملت ایران بود و خمیره هستیش از ایمانی پرشور سرشته شده بود، به محض آگاهی از خبر "تبعیدش" گفت: "از مرگ نفرت دارم. ولی ترس ندارم. مردن برایم مثل نشستن یا آب خوردن عادیست."

ارسطو داشت با سرهنگ کشاورز صحبت می کرد: "به خانم بگوئید شجاع باشد." سرگرد بهزاد در بند خودش نبود و افسر نگهبان، رئیس بند و چند پاسبان دنبالش می گشتند. او در بند یک داخل سلولی با چند نفر از رفقاییش شب زنده داری داشت که رضا به او خبر داد: "چه نشستی؟! بچه ها را دارن می برن اعدام کنن!"

سرگرد بهزاد بی اختیار گفت: "پس من چی؟ سیب سرخ برای دست چلاق خوب نیست؟..." هنوز می خواست صحبت کند که سرهنگ پهلوان (رئیس بند ۳) رسید: "بابا کجائی؟ دارن دنبالت می گردن!"

بهزاد ذوق زده از جا پرید و گفت: "من هم توفیق پیدا کردم." و از راهرو بند یک تا سلول شماره ۲۷ بند سه، بشکن زنان و رقص کنان راه پیمود و شعر خواند:

"با مرگ همیشه در ستیزم در زنده دلی گواهم اینست.  
با رد زره وفا اگر تیر واپس نروم که راهم اینست."

وقتی در سلولش داشت لباس می پوشید خطاب به هم بندی هایش که دور او جمع شده بودند گفت: "در این ساعات آخر زندگی به سه چیز می اندیشم: به میهنم. به حزبم. به همسرم. کلاه سفید و ظریف حصیری اش را به سر گذاشت. کت و شلوار تابستانی طوسی خود را پوشید و یک اسکناس پنجاه تومانی در جیب بغلش گذاشت: "اینم برای سربازی که اعدام می کند."

و نامه ای به همسرش نوشت: "تی قربان برم.... تو را و کاوه مامانی را می بوسم.... امیدوارم کاوه شایستگی نامی را که بر او نهاده ایم پیدا کند... خداحافظ." مامورین عجله داشتند. رئیس زندان گفت: "آقایان یک خورده زودتر!" موقع خداحافظی و جدائی رسید. جدائی دردناکی که تاریخ کمتر به خاطر دارد و در زندگی کمتر کسانی پیش آمده است.

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران  
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران  
با "ساربان" بگوئید احوال آب چشمم  
تا بر شتر ببندد محمل به روز باران

پیمان که چشمانش درخششی بیشتر از همیشه داشت وقتی که همایون را می بوسید گفت: "برای همه شما آرزوی موفقیت می کنم."

سیمای خندان اسدالله در موقع خداحافظی حاکی از قدرت بی پایان انسانی بود که مرگ را به بازی گرفته است. او با سیبیل های تابدار و نسبتاً بلندش می خندید. وقتی سهراب دستی به علامت اظهار علاقه به پشت او زد، خنده اش شکفت و گفت: "به مردم بگوئید که ما روحیه مان خوب بود چون در راه شما گام برمی داریم."

سرگرد بهزاد گفت: "با خون خود مهر ثبات و شرافت برسند پیمانی که با ملت بسته ام خواهم زد."

ارسطو گفت: "حال که امکان خوب زیستن را از ما می گیرند، امکان خوب مردن در اختیار ماست."

حسین گفت: "قلبم را امتحان کرده ام بسیار خوب و عادی کار می کند." لذت بوسه منوچهر که موقع خداحافظی گفت: "آفتاب را به گل نتوان اندود. آینده از آن ماست. شب استبداد هم سحر خواهد شد" هنوز باقیست.

هر شش نفر را در هشتی بزرگ و عمومی زندان که درهای بندها به داخل آن باز می شد، گرد آورده بودند. اولین اقدام پلیس بستن درها و قطع ارتباط بندها با هم بود. درهشتی جز رئیس زندان، افسران نگهبان و دوازده پاسبان کسی دیگری دیده نمی شد. ولی پشت در ساختمان سه کامیون ارتشی، سه دسته سرباز با سرپرستشان که اسلحه کمربند را حاضر به کار در دست داشت با دوازده درجه دار منتخب و شش چشم بند آماده تحویل گرفتن "تبعیدی ها" بودند. انبوه زندانیان زندان شماره ۲ پشت درهای مشبک بندها توده شده بودند. شش دست رختخواب که هر کدام در چادر شبی پیچیده شده بود در گوشه هشتی روی هم گذاشته بود و مقدار زیادی میوه هم کنار آنها روی زمین ولو بود.

در بندها سکوت سنگین و خشمگینی برقرار بود. قیافه ها درهم و یکپارچه خشم و کین شده بود. نفس ها به سختی کشیده می شد. همه نیروها در چشم ها جمع شده بود و شعاع طغیان کننده آنها به داخل هشتی می تابید. شش زندانی داخل هشتی، شش انسانی که دریای افتخار بودن، وجودشان سرشار از شور و صفای زندگی بود و چون انسان هائی که سال ها زنده خواهند ماند شاد و سرزنده به اطراف می نگرستند.

پرده از جلو صحنه نمایشی شگفت انگیز، کنار رفت. نمایشی که از مدت ها قبل- از هشت ماه قبل و شاید از بدو تشکیل سازمان نظامی- شروع شده بود. این آخرین صحنه، مهیج ترین و شور انگیزترین قسمت نمایش بود. نمایشی پرهمینه، والا، عظیم، دلآورانده و حیرت انگیز. مشت ها گره می شد و بر بالای سرشان تکان می خورد. این نمایش قدرت بود. قدرتی که نمایشگر جلال و عظمتی کم نظیر بود. زور آزمایان تاریخ قرن وجود خود را به صورت نیروئی درآورده بودند تا در چله کمان روحشان بگذارند و آن را تا دور دست ترین جاها، تا جایی که انسانی می زید، پرتاب کنند.

سرگرد ارسطو اولین نمایشگر صحنه، در وسط هشتی ایستاد. چشم های تابنده اش را به اطراف انداخت و همه آنها را که امکان دیدنشان بود، نگرست، دست چپش را به کمر زد و دست راستش را با مشت گره شده در هوا به حرکت درآورد. چشمانش از برق نگاهی نافذ و انسانی می درخشید و با صدائی رسا و پرتوان که انگار می خواست به گوش جهانیان برساند، فریاد برکشید: "پیروز باد مبارزات ضد امپریالیستی مردم ایران به رهبری پیشاهنگ طبقه کارگر!"

نفسی تازه کرد. آهنگ صدا را پائین تر آورد و ادامه داد: "رفقا! اشتباهاتی که وسیله افراد شده است به حساب نادرستی راه نگذارید. راه ما حق است و سرانجام پیروز خواهیم شد." صدای ارسطو را نعره پرطنین حسین قطع کرد: "زنده باد حزب توده ایران! مرگ بر شاه! مرگ بر امپریالیزم آمریکا و انگلیس!"

سرگرد بهزاد که هنرمند قابلی بود و اغلب رفقاییش را با ایفای نقش های کمدی و شادی آفرین می خنداند آخرین نمایشش را به روی صحنه آورد: "زندگی من از پر سبک تراست اما منافع ملت سنگین تر از همه کوه هاست. زنده باد ایران! افتخار بر حزب توده ایران!" پیمان که همیشه در حال مطالعه بود و حتی هنگام قدم زدن در حیاط نیز کتاب می خواند و اغلب آرام و سر به زیر بود و حجبی عمیق و اصیل داشت، اکنون با گردنی افراشته و

چشمانی پر فروغ به غرش در آمد: "پاینده باد ایران! زنده باد حزب توده ایران! مرگ بر شاه!"

منوچهری چون ناطقی که دارد آخرین جمله نطقش را تمام می کند گفت: "وقتی به آنچه گذشته فکر می کنم از آنچه پیش آمده متأسف نیستم زنده باد حزب توده ایران! مرگ بر امپریالیزم آمریکا!"

اسدالله همانقدر که خودش ساده بود شعارش را نیز ساده بیان کرد: "زنده باد همه آزادیخواهان روی زمین! مرگ بر شاه!"

صداهائی که از این حنجره های کوچک بیرون می آمد به وسعت جهان و پهنای گیتی بود و در همه جا: در آمریکا، در اروپا و در سراسر خاک ایران شنیده شد. تماشاچیان این صحنه افتخار آفرین که محو تماشای بازیگران آن بودند، می خواستند از خشم زندان را بترکانند.

سرگرد عبدالحسین گفت: "باید به این یک مشت پوست و استخوان که عظیم ترین نیروی انسانی را در خود نهفته دارند، بزرگترین افتخار را کرد."

سرگرد اردشیر گفت: "ما به ایمان و اراده رفقای قهرمانان افتخار می کنیم. ایمان و اراده ای که قدرت جهنمی دستگاه دیکتاتوری را به هیچ گرفته است."

و سروان فیاض گفت: "اگر میراثی از ما باقی بماند همین ایمانیست که اکنون به معرض نمایش گذاشته شده است."

آنان را از هشتی وارد سراسرا کردند. این سراسرا ساختمان زندان شماره ۲ را از محوطه عمومی باغ زندان قصر جدا می کرد. این فضای ۲ x ۱/۵ متر برزخ بین دو دنیا- دنیای داخل و دنیای خارج زندان- بود و دو در داشت. دری که داخل هشتی باز می شد مشبک بود و آنها از داخل این فضای کوچک، با چشمانی که - سرشار از عشق و محبت و فروغ انسانیت بود، زندانیان را می نگریستند. همه خندان بودند و با سینه هائی که از خودشان جلوتر بود، داشتند می رفتند تا بزرگترین افتخارها را برای حزب ما و ملت ما بیافرینند.

وجودشان در مهی از ابهام فرو می رفت. تنها چیزی که بیشتر از همیشه نمایان بود و می درخشید و تلالو داشت، نور پاکیزه چشمان شجاع و مهربانشان بود. دستبندها حاضر بود.

دستهایشان به هم قفل شد و دیگر امکان اینکه مشتی در هوا چرخ بخورد از میان رفت. ولی پلیس با هیچ نیرویی قادر نبود جلو تجلی اراده و احساس آنان را بگیرد. هر دو دست با انگشتان در هم قلاب شده بالا می رفت و به نشانه اراده ای سخت و راسخ، اراده ای که بر مرگ غالب بود و آن را به بازی می گرفت، در هوا تکان می خورد. آنان در این برزخ آواز

"قو" شان را می خواندند. آخرین آوازی که شروعی دیگر داشت و آغاز نمایش گر زندگی

پر شکوه و با هیمنه دیگری بود. زندگانی جاویدان انسان های مبارز. شش صدای رسا، صداهائی که از حنجره پرتوان پهلوانان عصر ما بیرون می آمد، اول سرود حزب و بعد

سرود: ای ایران ای مرز پرگهر را خواندند. صدای پر ارتعاش سرود، زندانیان را که پشت درها از سر و کول هم بالا رفته بودند تا هر کدام به اندازه یک چشم جایی به دست آورند و

بتوانند نمایش رستاخیزی بزرگ و پایانی افتخار آمیز را ببینند، به هیجان آورد. طنین سرود هنوز در هشتی می پیچید که دیگر فرصت از آنها گرفته شد. در آهنگین ساختمان باز شد و

تاریکی نیمه شب ۲۶ مرداد آنان را که به رسم آخرین خداحافظی، دست ها را بالای سرنگه

داشته بودند و برای وطن آرزوی سربلندی و برای هم وطنان آرزوی پیروزی می کردند، بلعید و صدا قطع شد. دهنشان را با چسب مسدود کردند. فضای زندان در تاریکی و خاموشی

ماتم زده ای فرو رفت.

زندانیان مدتی در همان حال بهت زده و روی هم انباشته، از پشت درهای مشبک، درون هشتی را می نگریستند. انگار آنان را می خواستند و یا می دیدند و صدای مردانه شان را می

شنیدند....

نیمه دوم این شب منحوس به تدارک مراسم تجلیل از رهسپاران به میدان اعدام گذشت. در هر بند کمیته ای تشکیل شد تا در مورد شکل کار و عکس العمل زندانیان بقرار و عاصی تصمیم بگیرد. در بحث های داخل زندان عده ای نمی خواستند حدس شومی بزنند ولی حدس تبعید این عده مانع اتخاذ تصمیم کمیته ها برای انجام مراسم تجلیل نشد. همه بیدار ماندند و منتظر شنیدن اولین صدای شلیک گلوله ها بودند.

میدان اعدام از قبل مهیا بود. چند چراغ دریائی و دو چراغ زنبوری آن را روشن می کرد و تیرهای چوبی، محکم و پا برجا، کنار هم در یک صف به زمین کوفته و کنار هم تیر طنابی افتاده بود. دو آمبولانس سیاه رنگ کنار میدان که به وسیله یک گروهان سرباز حفاظت می شد، ایستاده بود. شش جوخه اعدام با تفنگ های پر و شش استوار با سلاح های کمتری حاضر به کار که همه کلاخود به سرداشتنند، به سرپرستی ستوان سلیمیان- میرغضب سه قلوها-، مقابل تیرهای اعدام صف کشیده بودند. سرتیپ تیمور و سرتیپ آزموه برای نظارت بر اجرای دقیق حکم، منتظرانه جلو میدان قدم می زدند و معاون دادستان آماده خواندن حکمی بود که در دست داشت. یک میز و چند صندلی در یک گوشه میدان گذاشته بودند و مرد عبا به دوش و عمامه به سری با ریش بلند جلو آن ایستاده بود.

سحر گذشته، آن موقعی که صدای موزن در گلدسته ها می پیچید، آن موقعی که افق مشرق لکه کوچک و کم رنگ سفیدی صبح صادق به چهره می آورد، آن موقعی که خروس ها می خوانند و مردان خدا در تدارک عبادت صبحگاهانند. آن موقعی که سحرخیزان از خواب سحرگامی بیدار می شوند و صدای چهچه بلبلان عاشق در باغ ها می پیچد و جهان از حالت رخوت بیرون می آید و آن موقعی که بیشتر مردم در خواب ناز بیخبر از عالم هستی به سر می برند، در میدان تیر لشکر زرهی شش انسان را به شش چوب اعدام بسته بودند و داشتند چشمه ایشان را می بستند. طنین صدای رسای مردان راه حق که شعار می دادند در میدان اعدام می پیچید: "زنده باد صلح و دوستی بین ملت ها! زنده باد همبستگی همه رنجبران، محرومان و روشنفکران! پاینده باد ایران! افتخار بر حزب توده ایران! مرگ بر شاه!"

صدا ها در اوج خود بود که صدای رگبار گلوله ها با آنها درهم آمیخت و سوار بر امواج نسیم صبحگاهی، در همه جا پخش می شد تا به فضای زندان رسید. زندانیان که انگار صدای شیپور آشوب آنها را به خود آورده بود، یکباره و با حرکتی تند و عصبی به پا خواستند و هر کسی در جایش ایستاد. ولوله ای که در زندان بود خاموش شد. فقط بالا و پائین رفتن سینه ها که نشانه خشمی در حال انفجار و طغیان بود، دیده می شد. آرامش منحوسی که شبیه به آرامش قبل از توفان است، بر زندان نیمه تاریک سایه افکند. اما این آرامش و سکوت نا پایدار بود و می خواست خود به خود شکسته شود. میل به طغیان، میل به انفجار، میل به نعره کشیدن، زندان را داشت به سمت انفجار می کشاند. توفان شروع شد. خنده گراکوهی اولین غرش توفان بود. خنده اش نمایشگر کینه ای توفنده و خشمی در بند کشیده بود. خنده ای بلند با قهقهه ای خشک و طولانی. رنگش پریده بود چشمانش را که گویی چیزی از پشت به آنها فشار می آورد تا از حدقه بیرونشان کند: چیزی را منعکس می کرد که کسی جرات نگریستن به آن را نداشت. دهانش تا حد پاره شدن از هم باز شد، شاید می خواست صدای قهقهه اش را به گوش عالمیان برساند و یا از همه انسان ها یاری می خواست. گویی می انگاشت که خنده اش زرهی در مقابل گلوله هائی که دارد تن سرگرد بهزاد- شوهر خواهرش- را می شکافد، به وجود خواهد آورد. او در آن لحظه به چه می اندیشید؟ به قلب های سوراخ شده ای که خون از آنها فوران می کند؟ به حنجره هایی که دیگر نمی توانست نعره ای سردهد و زنده باد ایران بگوید؟ به نبض هائی که تپش و ضرباتش آخرین رمق خود را از دست می داد؟ به سرهائی که دیگر نمی توانست روی گردن قرار گیرد و به طرف جلو خم شده و داشت به سینه و قلب های از تیر آجین گشته ای که خون گرم و تازه از آن ها بیرون می جهید و زمین میدان اعدام را رنگین می ساخت؟ معلوم نبود به چه می اندیشید.

ولی خنده اش حالت خشم داشت. انباشته از کینه بود. عصبانیتی اضطراب انگیز و هیجانی تشنج آمیز همراه داشت. خنده اش رعشه آور بود. خنده ای که بی احساس ترین افراد را نیز تکان می داد و می لرزاند. صدای این قهقه خشک که تراژدی دردناک آن می خواست فریاد "مرگ بر شاه" بیش از چهار صد زندانی را در سینه دم بیست ششم مرداد سال ۱۳۳۴ به گوش این پدیده متعفن قرن که در کاخ ننگین و در برج عاجش در خواب شیطانی فرو رفته و بی خبر از خون های پاکی که با حکم او بر زمین می ریخت و باز خواب تصویب حکم های دیگری را می دید، برساند.

هنوز غرش "مرگ بر شاه" خاموش نشده بود که صدائی باریک ولی بلند، از گوشه حیاط، درست همانجائی که پتوی اسدالله پهن بود بلند شد: "رفقا! خون رفقای شهید ما تخم کینه را در قلب هایمان آبیاری می کند. درود به شهیدان راه آزادی!"

دیگر انفجار قابل کنترل نبود. طنین: "درود بر شهیدان!" زندان را می لرزاند و در ساختمان ها و خانه های اطراف زلزله انداخته بود. سرگرد رهنمون معروف به حاج عمو، پیرمردی با موهای سفید، سبیل های پرپشت و آویخته، صورتی متین و خوشحالت که دیگر نمی توانست روی پا بند شود، کمر خود را گرفت، وسط حیاط نزدیک حوض به زمین نشست.

اول ناله "ای وای!" سر داد و بعد گریان در مرگ عزیزان از دست رفته که تیرهای "خلاص" در مغزشان خالی شده بود و هنوز از چوب های باز نشده بودند، به سوگ نشست و گفت: "نهال کینه را آبیاری کنید."

تنها صدای گریه پیرمرد که داغ ها دیده بود و مرگ رفقای جوان از دست رفته اش که مس ترین آنها ارسطوی سی و چهار ساله بود، داغ تازه ای بر جگر او گذاشت، در فضایی که اکنون در سکوتی هول انگیز فرو رفته بود و چیزی جز کینه نبود، می پیچید. دیگران به پاس بزرگداشت و تجلیل از شهیدان ایستاده سکوت کرده و در مائمی عمیق فرو رفته بودند. جز او کسی نمی گریست چون غم بزرگ پی مدد خواهی نیست. محمد علی کنار پتوی پیمان که چسبیده به دیوار و زیر پنجره گسترده بود و احتمالاً چیزی از گرمی تن او در خود داشت. زمین نشست. دست را روی قلبش که تیر می کشید گذاشت و مینو، صمد و عبدالمجید کنار او بودند. پاسبان ها از داخل بندها بیرون رفته بودند و نگهبانان پشت بام و بالای برج، مسلسل ها را رها ساخته و گریان در پناه برج از انتظار مخفی شده بودند.

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل  
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها!

انگار شب به ظلمات ابدی پیوسته بود. در انتظار "صبح" بودن بیهوده می نمود، روزها هم تاریک شده بود. ظلمت ستم، ظلمت خفقان و ظلمت دیکتاتوری بر سراسر خاک میهن سایه گستر شد و رومستان استبداد آغازش را با خون های تازه ریخته جشن گرفت....

هنوز ۴۲ نفر در کنارگیوتین انتقام آماده سربریدن بودند.

صمد یکی از این محکومین گفت: "مرگ هست اما تباهی نیست؟"

غلامحسین که چون حسین (مرزوان) و شش نفر دیگر حتی طبق دستور حزب هم تقاضای عفو نکرده بود و آماده برای رفتن به پای تیر اعدام بود گفت: "پیروزی ارجمند ما در مرگ قهرمانانه ماست!"

و حاج عموی دل شکسته که هنوز کمرش را گرفته بود گفت: "این حماسه دردناکیست که انسان دانسته خود را فدا کند تا بماند. و اینجاست که مرگ آغاز است نه انجام."

محمدعلی گفت: "این روزها فراموش ناشدنیست. انسان هائی هستند که والاتر از سپهر بلند برتر از هستی و نیستی اند و رفقای شهید ما از جمله این انسان هابند."

گراکوهی که باز خنده سر داد و باز کینه اش را با خنده اش عریان ساخت گفت: "من مالامال از شوقم. فامیل ما مخصوصا خواهرم افتخار پیوستن به سایر خانواده های داغدار را پیدا کرده ایم."

سر هنگ اکبر که مراقبش او را نگه داشته بودند با حرکت تند و خشنی که از خشم نیرو می گرفت، خود را از دست مراقبین رها ساخت و دیوانه وار به طرف در بند دوید. هنوز مقداری با در فاصله داشت که جیغی سرداد و دچار تشنجی دردناک شد. نیروی چهار نفری که او را گرفته بودند برای مهار کردنش کافی نبود. اینقدر دست و پا زد تا ضعف کرد و آرام در دست آنان قرار گرفت....

ماتم پایانی نداشت. زندانیان نوار سیاه به سینه زدند و سوگند نامه امضا کردند. سلول های اعدام شدگان با عکس آن ها و دسته گل هائی که با نوار سیاه بسته شده بود تزئین گشت. پلیس در تلافی از عکس العمل زندانیان عده ای را به سلول های انفرادی منتقل کرد و به آنها دستبند و پا بند زد و چند نفر را شلاق زد. فشار و اختناق چند برابر شد. نوع غذا تغییر کرد و به بدترین نوع خود تبدیل شد. ولی سازمان مخفی داخل زندان با تلاشی بزرگ جلو توطئه های پلیس را می گرفت. نیروها در مقابل هم صف بسته بودند: پلیس با تمام امکاناتش و زندانیان فقط با نیروی ایمان.

آن آتشی که در دل ما شعله می کشید  
گر در میان دامن شیخ اوفتاده بود  
دیگر به ما که سوخته ایم از شرار عشق  
نام گناهگار رسوا نداده بود.